

عثمان چند روز امامت نماز می کرد مردم مدینه در خانه های خویش بودند و مخالفان کسی را از سخن کردن باز نمی داشتند، گروهی از مردم مدینه سوی آنها آمدند و سخن کردند علی نیز در آن مبانه بود که گفت: «چرا پس از رفتن و بازگشتن پس آمدید و از رأی خویش بگشتید؟»

گفتند: «از پیکمی نامه ای گرفتیم که درباره کشتن ما بود»

طلحه نیز پیش آنها آمد، بصریان نیز چنین گفتند، زبیر نیز بیامد و کوفیان چنین گفتند. کوفیان و بصریان می گفتند ما برادرانمان را یاری می کنیم و به حمایتشان قیام می کنیم، گویی قراری داده بودند.

علی گفت: «ای مردم کوفه و ای مردم بصره! شما که چند منزل رفته بودید و سوی ما باز آمدید از کجا دانستید که مردم مصر چه دیده اند، بخدا این کارها را در مدینه سامان داده اند»

گفتند: «هر چه میخواید حساب کنید، ما این مرد را نمی خواهیم، باید از خلافت کناره گیرد.»

در این اثنا عثمان امامت نماز می کرد، آنها نیز به وی اقتدا می کردند. هر که می خواست پیش عثمان می رفت و او به جماعت بی اعتنا بود. جماعت آمدگان کس را از سخن باز نمی داشتند، در مدینه پراکنده بودند و مردم را از فراهم شدن مانع می شدند.

عثمان به مردم ولایات نامه نوشت و از آنها کمک خواست به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، خدا عزوجل محمد را به حق فرستاد که بشارت آور و بیم رسان بود و آنچه را خدا فرمان داده بود ابلاغ کرد، آنگاه برفت و تکلیفی را که به عهده داشت بسر برده بود و کتاب خدا را میان ما به جای نهاد که شامل حلال و حرام و توضیح امور مقرر بود و بدخواه و نابدلخواه

«کسان آنرا روان کرده بود. پس از آن ابوبکر و عمر خلیفه بودند، آنگاه
 «مرا بی آنکه بدانم و بخواهم با رضای امت وارد شوری کردند و اهل
 «شوری با رضایت خودشان و مردم، بی آنکه طلب کرده باشم یا بخواهم،
 «بر من انفاق کردند و کارها کردم که دانستند و منکر آن نبودند که تابع
 «بودم نه مبتکر، مقلد بودم نه مبدع، دنیا له بودم نه اهل تکلف. و چون
 «کارها دیگر شد و اهل شر سر برداشتند، کینه‌ها و هوسها نمودار شد که
 «سببی جز اجرای قرآن نداشت، چیزی خواستند و چیزی دیگر گفتند،
 «بی حجت و دستاویز چیزهایی را بر من عیب گرفتند که بر آن رضایت داده
 «بودند و نیز چیزهایی را عیب گرفتند که مردم مدینه از آن رضایت داشته
 «بودند و جز آن نمی‌بایست. من صبوری کردم و سالها دست از آنها برداشتم
 «و همچنان می‌دیدم و می‌شنیدم تاجر نشان بر خدای عز و جل افزون شد و در
 «مجاورت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم و حرم وی و سرزمین هجرت به ما
 «هجوم آوردند، بدویان نیز به آنها پیوستند که همانند احزابند در جنگ
 «احزاب یا مهاجمان احد، جز آنکه سخن دیگر می‌کنند. پس، هر که تواند
 «سوی ما آید، بیاید»

نامه به مردم و لایات رسید و با هر وسیله راهی شدند: معاویه، حبیب بن مسلمة
 فهری را فرستاد، عبدالله بن سعد معاویه بن حدیج سکونی را فرستاد. قعقاع بن عمرو
 و عبدالله بن ابی اوفی و حفصه بن ربیع تمیمی و امثال آنها کسان را به یاری مردم مدینه
 ترغیب می‌کردند، از تابعان نیز یاران عبدالله بن مسروق بن اجدع و اسود بن یزید و
 شریح بن حارث و عبدالله بن حکیم و امثالشان به ترغیب کسان پرداخته بودند که در
 کوفه می‌رفتند و بر انجمنها می‌گذاشتند و می‌گفتند: «ای مردم! سخن، امروز باید نه فردا.
 اندیشه، امروز نیکوست و فردا زشت، پیکار، امروز حلال است و فردا حرام، به طرف
 خلیفه و حافظ امورتان حرکت کنید»

در بصره نیز از یاران پیمبر، عمران بن حصین و انس بن مالک و هشام بن عمرو امثال آنها بپاخواستند که سخنانی همانند این می گفتند. از تابعان، نیز کعب بن سور و هرم بن حیان عبدی و امثالشان اینگونه سخنان می گفتند. در شام از یاران پیمبر عباده ابن صامت و ابودردا و ابوامامه و امثالشان بپاخواستند و سخنانی از همین گونه می گفتند. از تابعان نیز شریک بن خباشه نمیری و ابومسلم خولانی و عبدالرحمان بن غنم چنین کردند، در مصر نیز حارثه و امثال وی بپاخواستند.

چنان بود که بعضی ترغیب کنندگان، باز گشت شورشیان را دیده بودند و به ولایات خویش باز آمده بودند.

به یک روز جمعه که مصریان به مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمده بودند عثمان بیامد و با مردم نماز کرد آنگاه بر منبر ایستاد و گفت: «ای گروه مخالف خدا را، خدا را، مردم مدینه می دانند که شما به زبان محمد صلی الله علیه و سلم لعنت شده اید، خطاها را به کار صواب محو کنید که خدا عز و جل بد را جز به نیکو محو نمی کند.»

محمد بن مسلمه برخواست و گفت: «من به این، شهادت می دهم.» حکیم بن حبله او را بگرفت و بنشانند.

پس از آن زید بن ثابت برخواست و گفت: «قرآن را به من بده» از طرف دیگر محمد بن ابی قتیبه بر او جست و بنشانیدش و سخنان زشت گفت. قوم بشوریدند و ریگ به مردم پرانیدند تا همه را از مسجد بیرون کردند و ریگ به عثمان پرانیدند تا غش کرد و از منبر افتاد که او را برداشتند و به خانه اش بردند.

مصریان از سه کس از مردم مدینه امید یاری می داشتند و با آنها رفت و آمد داشتند: محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه و عمار بن یاسر.

جماعتی از مردم مدینه بپاخواستند و جنگ را آماده شدند که سعد بن مالک و ابوهریره و زید بن ثابت و حسن بن علی از آن جمله بودند. اما عثمان کس فرستاد و

سو گند داد که بروند و برفتند.

آنگاه علی علیه السلام پیش عثمان آمد، طلحه نیز بیامد، زبیر نیز بیامد که چون از منبر افتاده بود حال او را پرسیدند و از وضع شکوه کردند سپس به خانه‌های خویش رفتند.

ابن عمرو گوید: از حسن پرسیدم: «آیا هنگام محاصره عثمان حضور داشتی؟»

گفت: «آری، من نوجوان بودم و با همگنانم در مسجد بودیم و چون سرو صدا بسیار میشد زانومی زدم پا برمی‌خاستم، آن جماعت بیامدند و در مسجد و اطراف آن جای گرفتند. جمعی از اهل مدینه بر آنها فراهم شدند و کارشان را تقبیح می‌کردند آنها نیز مردم مدینه را تهدید می‌کردند در این اثنا که اطراف در سرو صدا می‌کردند عثمان نمودار شد، گویی آتشی بود که خاموش شد. عثمان به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد یکی بر جست و دیگری او را بنشانید، دیگری برخاست و یکی دیگر او را بنشانید. به عثمان ریگ پراپندند تا از منبر افتاد و او را برداشتند و به خانه بردند. بیست روز امامت نماز می‌کرد آنگاه مانع نماز کردن وی شدند.»

ابو عثمان گوید: از آن پس که جماعت در مسجد جای گرفتند، عثمان سی روز امامت نماز کرد، آنگاه مانع نماز کردن وی شدند و غافقی سالارشان که مصریان و کوفیان و بصریان مطیع وی بودند پیشوای نماز شد. مردم مدینه پراکنده شدند و در خانه‌های خویش بماندند و کس بیرون نمی‌شد و جایی نمی‌نشست جز آنکه شمشیر بهمراه داشت که از مزاحمت جماعت محفوظ ماند. محاصره چهل روز بود که در اثنای آن قتل نیز بود و هر که به آنها اعتراض میکرد سلاح در او مینهادند. پیش از آن بمدت سی روز دست میداشته بودند.

در باره مناظره قوم با عثمان و سبب محاصره وی روایت دیگری هست که ابو نضره

به نقل از ابوسعید وابسته ابواسید انصاری گوید: عثمان شنید که فرستادگان مردم مصر آمده‌اند، بطرف آنها آمد و در دهکده‌ای که متعلق به وی بود بسپرون مدینه جای گرفت و چون مصریان خبر یافتند بطرف محلی آمدند که عثمان آنجا بود.

گوید: عثمان خوش نداشت که اینان در مدینه بیش وی آیند. وقتی به نزد وی آمدند گفتند: «بگو مصحف بیاورد»

گوید: «عثمان بگفت تا مصحف بیاوردند»

گفتند: «هفتم را باز کن» که سوره یونس را هفتم می‌نامیدند.

گوید: عثمان سوره را بخواند تا به این آیه رسید که:

«قل ارايتم ما انزل الله لكم من رزق فجعلتم منه حراما و حلالا، قل الله اذن لكم ام على الله تفترون».

یعنی: بگو، بمن بگوئید: این روزی که خدا نازل کرده و از آن حلالی و حرامی

قرار داده‌اید، بگو آیا خدا بشما اجازه داده یا بخدا دروغ می‌بندید؟

گفتند: «همینجا توقف کن»

آنگاه گفتند: «این قرق‌ها که نهاده‌ای آیا خدا به تو اجازه داده یا به خدا دروغ

می‌بندی؟»

گفت: «قبول کن، آیه درباره فلان و بهمان نزول یافته»

آنگاه گفت: «عمر پیش از من برای شتران زکات قرق نهاد و چون من خلیفه

شدم شتران صدقه بیشتر شد و من قرق را افزودم، قبول کن.»

گوید: «جمع به حکم آیه با و اعتراض می‌کردند و او می‌گفت: «قبول کن، آیه

درباره فلان و بهمان نازل شده.»

گوید: و آنکه با عثمان سخن می‌کرد به سن تو بود.

ابونضره گوید: این سخن را ابوسعید به من گفت و من هنوز ریش نداشتم

در روایت دیگر هست که آنوقت سی سال داشتم.

گوید: آنگاه اعتراضات دیگر کردند که جواب گفتن نیارست و بدان معترف

شد و گفت: «از خدا آمرزش می خواهم و به پیشگاه او توبه می برم»

گوید: آنگاه به جمع گفت: «چه می خواهید؟»

نصر گوید: «از او پیمان گرفتند و شرطی نهادند

گوید: عثمان از آنها قول گرفت که مادام که به شرط آنها عمل می کند مخالفت

نکنند و از هماهنگی جماعت مسلمانان بیرون نشوند

آنگاه عثمان گفت: «چه می خواهید؟»

گفتند: «می خواهیم که مردم مدینه مفری نگیرند که این مال از آن کسانی است

که بر سر آن جنگیده اند و از آن پیرانی است که یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم

بوده اند.»

گوید: بدین خشنود شدند و با وی سوی مدینه آمدند.

گوید: عثمان به سخن ابستاد و گفت: «هیچ گروه فرستاده ای برای لغزشهای

من بهتر از این گروه نبود.»

در روایت دیگر هست که گفت: «بی جهت از این فرستادگان مصر بیمناک بودم. هر که

زراعت دارد سوی زراعت خود رود و هر که گوسفند دارد به شیردوشی رود، بدانید

که مالی به نزد ما ندارید. این مال از آن کسانی است که بر سر آن جنگیده اند و از

آن این پیران است که یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بوده اند.»

گوید: مردم خشمگین شدند و گفتند: «این حیلۀ بنی امیه است.»

گوید: آنگاه فرستادگان مصر خشنود بر رفتند و در راه سواری را دیدند که

به راه آنها می آمد و از آنها جدا می شد، سپس باز می آمد و آنها را متوجه خویش

می کرد.

گفتند: «کار تو چیست؟ گویی به کاری می روی قضیه تو چیست؟»

گفت: «من فرستاده امیر مؤمنانم که سوی عامل مصر می‌روم»

گوید: پس او را بکاویدند و نامه‌ای از زبان عثمان یافتند که مهر روی داشت و به عامل مصر می‌گفت که اینان را بیاویزد یا بکشد یا بکشدت و یک پا از دو سوی برد.

گوید: آنها نیز بازگشتند و سوی مدینه آمدند و پیش علی رفتند و گفتند: «می‌بینی که دشمن خدا در باره ما چنین و چنان نوشته، خدا خون وی را حلال کرده با ما پیش وی بیا.»

گفت: «بخدا با شما پیش وی نمی‌آیم.»

گفتند: «پس چرا به ما نامه نوشتی؟»

گفت: «بخدا هرگز نامه به شما ننوشته‌ام.»

گوید: آنها به همدیگر نگریستند و گفتند: «به خاطر این جنگ می‌کنید!»

یا گفتند: «به خاطر این خشم آورده اید!»

گوید: علی از مدینه برون شد و سوی دهکده‌ای رفت.

گوید: مصریان پیش عثمان رفتند و گفتند: «درباره ما فلان و بهمان نوشته‌ای.»

گفت: «یکی از دو چیز باید: یا دو مرد مسلمان بر ضد من شهادت داده باشند یا بخدایی که جزا و خدایی نیست قسم خورم که ننوشته‌ام و املا نکرده‌ام و ندانسته‌ام»

آنگاه گفت: «دانید که نامه از زبان کسی نویسد و انگشتر همانند انگشتر نقش زنند»

گفتند: «به خدا اکنون که پیمان شکسته‌ای و از قرار بگشته‌ای خداوند خون تو را حلال کرده.» و او را محاصره کردند.

ولی و اقدی درباره آمدن مصریان و منزل گرفتنشان در ذو حشب مطالب بسیار

گفته که قسمتی از آن را از پیش یاد کردم و قسمتی را یاد نکردم که زشت است و یاد کردن آن را خوش نداشتم. از جمله مطالب وی روایتی است که از ابو عون وابسته مسور آورده که عمرو بن عاص عامل مصر بود، عثمان او را از خراج برداشت و بکار نماز گماشت و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را بر خراج گماشت. آنگاه نماز را نیز بوی داد. و چون عمر بن عاص به مدینه آمد بد عثمان، می گفت. روزی عثمان او را پیش خواند و خلوت کرد و گفت: «ای پسر روسبی (نابغه) چه زود جیبهای جبهات شپش گرفته. کار تو همان سال اول بود، بدمن میگوئی و بامن دورویی میکنی؟ بخدا اگر اخذ و عمل نداشته بودی چنین نمی کردی»

عمرو گفت: «بسیاری چیزها که مردم می گویند و به و البان خویش میرسانند نادرست است. ای امیر مؤمنان در کار رعیت خویش از خدا بترس»

عثمان گفت: «بخدا با وجود انحراف تو و بگو مگوها که درباره ات بود به کارت گماشتم.»

عمرو گفت: «عامل عمر بن خطاب بودم و وقتی در گذشت از من راضی بود.»

عثمان گفت: «بخدا اگر من نیز مانند عمر از تو مواخذه میکردم راست میرفتی ولی با تو نرمی کردم و بر من جرات آوردی. بخدا من در جاهلیت و از آن پیش که به این قدرت رسم کس و کار پیشتر از تو داشتم.»

عمرو گفت: «از این سخنان در گذر. حمد خدایی را که ما را به محمد صلی الله علیه و سلم مکرم داشت و هدایت کرد، عاص بن وائل را دیده بودی، من نیز عفان را دیده بودم، بخدا عاص از پدر تو معتبر تر بود.»

گوید: عثمان شکسته شد و گفت: «مارا بیاد جاهلیت چه کار»

گوید: وقتی عمرو برون شد و مروان در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان کارت به جایی رسیده که عمرو بن عاص پدرت را تحقیر می کند؟.»

گفت: « از این سخن در گذر، هر که از پدر کسان سخن آرد، از پدرش سخن آرند. »

گوید: وقتی عمرو از پیش عثمان در آمد کینه توز بود: یکبار پیش علی می رفت و او را برضد عثمان تحریک می کرد، یکبار پیش زبیر می رفت و او را برضد عثمان تحریک میکرد، یکبار پیش طلحه او را برضد عثمان تحریک میکرد، پیش حج گذاران میرفت و از اعمال عثمان سخن میکرد.

گوید: و چون محاصره اول عثمان رخ داد عمرو از مدینه برون شد و سوی زمینی رفت که در فلسطین داشت بنام سبع و در قصر خویش که عجلان نام داشت منزل گرفت و میگفت: « آنچه از پسر عفان بما میرسد حیرت آوراست. »

بکروز که در قصر خویش نشسته بود و دوپسرش محمد و عبدالله و سلامه بن روح جذامی نیز با وی بودند سواری بر آنها گذاشت، عمرو باو بانگ زد که مرد از کجا می آید؟

گفت: « از مدینه. »

گفت: « آنمرد چه شد؟ » منظورش عثمان بود.

گفت: « در محاصره بود و محاصره سخت بود. »

گفت: « مرا ابو عبدالله میگویند، وقتی داغ در آتش باشد گسور خر باد رها میکند. »

گوید: عمرو همچنان در آنجا نشسته بود تا سواری دیگر بر او گذاشت و عمرو بانگ زد: « آ. مرد چه شد؟ » منظورش عثمان بود.

گفت: « کشته شد. »

عمرو گفت: « مرا ابو عبدالله میگویند، وقتی به دملی دست بمالم بازش میکنم برضد او تحریک می کردم تا آنجا که چوپان را در میان گوسفندانش بر سر کوه تحریک می کردم. »

سلامة بن روح گفت: «ای گروه قرشیان میان شما و عربان دری محکم بود که آنرا شکستید، چرا چنین کردید؟»

گفت: «میخواستیم حق را از تسلط باطل در آریم و مردم در کار حق برابر باشند.»

گوید: ناخواه اری عثمان، ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط، زن عمر و بود و وقتی عثمان او را عزل کرد از وی جدا شد.

عبدالله بن محمد به نقل از پدرش گوید: محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه در مصر بر ضد عثمان تحریک میکردند، قیام مصریان چنان بود که عبدالرحمان بن عدیس بلوی با پانصد کس روان شدند و چنان وانمودند که آهنگ عمره دارند، در ماه رجب حرکت کردند، عبدالله بن سعد بن ابی سرح یکی را فرستاد که بازده روز راه را ملی کرد و به عثمان خبر داد که ابن عدیس و یارانش سوی وی روان شده اند و محمد ابن ابی حذیفه تا عجز رود همراه آنها آمده و باز گشته و محمد چنین وانموده و گفته که قوم به آهنگ عمره رفته اند، اما در خفا گفته که جماعت سوی پیشوای خویش میروند که اگر کناره نگرفت او را بکشند.

مصریان منزلها را پیمودند تا در ذی حشب جای گرفتند. وقتی فرستاده عبدالله ابن سعد رسید هنوز مصریان نرسیده بود، عثمان گفت: «جمعی از مردم مصر به پندار خویش آهنگ عمره دارند امام مقصودشان عمره نیست. کسان تحریکشان کرده اند که سرفتنه دارند و منتظر مرگ منند، بخدا اگر بمیرم آرزو کنند که عمرم دراز شده بود و بجای هر روز سالی بود، از بسکه خون ریخته شود و دشمنی و تبعیض نمایان شود و احکام دگرگون شود.»

گوید: وقتی جماعت در ذی حشب فرود آمدند خبر آمد که قصد دارند اگر عثمان کناره گیری نکرد او را بکشند. فرستاده آنها شبانه پیش علی و پیش طلحه و پیش عمار ابن یاسر آمد، محمد بن حذیفه بوسیله آنها نامه ای برای علی نوشته بود که نامه را پیش

وی آوردند اما بگشود. و چون عثمان از قضا با خبر یافت به خانه علی آمد و گفت: «ای پسر عمو برای من مفری نمانده، خویشاوند نزدیک توام و حقی بزرگ بر تو دارم، این قوم چنان که می بینی آمده اند و بسن هجوم خواهند آورد. دانم که ترا پیش اینان منزلی هست و سخن ترا گوش میکنند، می خواهم که سوی ایشان روی و بازشان گردانی که نمی خواهم وارد مدینه شوند که جسورتر شوند و دیگران نیز بشنوند.» علی گفت: «بازشان گردانم که چه شود؟»

گفت: «که من به اشاره و رأی تو کار کنم و از دستور تو تخلف نکنم»
 علی گفت: «بارها با تو سخن کرده ام هر بار ما میرویم و تو سر خویش میگیری. ما میگوییم و تو چیز دیگر میگویی. همه اینها کار مروان بن حکم و سعید بن عاص و ابن عامر و معاویه است که اطاعت آنها کرده ای و عصیان من.»

عثمان گفت: «دیگر خلاف آنها می کنم و مطیع تو می شوم»
 گوید: عثمان، عمار بن یاسر را پیش خواند و با وی سخن کرد که همراه علی برود اما نپذیرفت. آنگاه سعد بن ابی وقاص را پیش خواند و با وی سخن کرد که پیش عمار رود و به او بگوید که همراه علی برود.

گوید: سعد پیش عمار رفت و گفت: «ای ابوالیقظان، چرا نمیروی؟ اینک علی میرود، با او برو و این جماعت را از پیشوایت باز گردان که به پندار من راهی بهتر از این از این بهتر نخواهی رفت»

گوید: عثمان کثیر بن صلت کندی را که از یاران وی بود پیش خواند و گفت: «از پی سعد برو و بین سعد به عمار چه میگوید و او چه پاسخ میدهد و زود پیش من باز گرد.»

گوید: کثیر رفت، سعد با عمار به خلوت بود و او چشم خود را به سوراخ در نهاد. عمار که او را نشناخته بود برخاست و چوبی بدست داشت که آنرا وارد سوراخ کرد، کثیر چشم از سوراخ برداشت و جامه به چهره کشید و شتابان رفت.

عمار نشان پای او را شناخت و بانگ زد: ای ناچیز و پسر مادر ناچیز! کشیک مرا میکشی و سخن مرا گوش می گیری! بخدا اگر دانسته بودم تویی چشمت را با این چوب کور می کردم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این را حلال کرده است.

آنگاه عمار پیش سعد باز گشت و سعد با وی سخن کرد و قوت و فن ها را بکار برد، اما حرف آخر عمار این بود که بخدا مصریان را باز نمی گردانم.

پس سعد پیش عثمان باز گشت و سخن عمار را با وی بگفت، عثمان بدو گفت که دلسوزی نکرده و سعد قسم خورد که چنان که باید اصرار کرده و عثمان قبول کرد.

گویند: علی سوی مردم مصر رفت و آنها را باز گردانید که براه خویش رفتند.

محمود بن لیب گویند: وقتی مصریان در ذی حشب منزل گرفتند، عثمان با علی و یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سخن کرد که آنها را باز گردانند. پس علی سوار شد و چند تن از مهاجران و از جمله سعید بن زید و ابو جهم عدوی و جیسر بن مطعم و حکیم بن حزام و مروان بن حکم و سعید بن عاص و عبدالرحمان بن عتاب، نیز با وی سوار شدند. از انصار نیز ابو اسید و ابو حمید هر دو ان ساعدی و زید بن ثابت و حسان بن ثابت و کعب بن مالک همراه بودند، از مردم عرب نیز یزید بن مکرز بود و سی کس دیگر.

گویند: علی و محمد بن مسلمه ده از پیش رفته بودند با مصریان سخن کردند که سخنشان را گوش گرفتند و باز گشتند.

محمود گویند: محمد بن مسلمه به من گفت: «هنوز از ذی حشب برون نیامده بودیم که راه مصر گرفتند و بمن سلام میگفتند، سخن عبدالرحمان بن عدیس بلوی را فراموش نمی کنم که می گفت: «ای ابو عبدالرحمان سفارشی به من نمی کنی؟»

گویند و من گفتم: «تنها از خدای بی شریک بترس و کسان خود را از پیشوای

وی بازدار که بما وعده داده که رفتار خویش را عوض کند.»

ابن عدیس گفت: «ان شاء الله چنین میکنم.»

گوید: پس از آن رفتگان، سوی مدینه باز آمدند.

عبدالله بن محمد بنقل از پدرش گوید: وقتی علی پیش عثمان بازگشت و گفت که مصریان رفته اند درباره او سخن کرد و گفت: «میدانم که پیش از آنچه گفته ام نبایدم گفت. آنگاه سوی خانه خویش رفت.

گوید: عثمان آنروز را بسر کرد و چون فردا شد مروان بیامد و گفت: «سخن کن و به مردم بگو که مصریان بازگشته اند و آنچه درباره پیشوای خود شنیده بودند نادرست بود تا از آن پیش که مردم از ولایتها برضد تو فراهم آیند و چندان بیایند که پس زدنشان دشوار باشد سخن تو در ولایات روان شود.

گوید: اما عثمان نپذیرفت امامروان چندان اصرار کرد که برون شد و به منبر نشست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «اما بعد، این جمع مصریان درباره پیشوای خویش چیزی شنیده بودند و چون به یقین دانستند که آنچه شنیده بودند نادرست بود سوی دیارشان باز رفتند.»

گوید: عمرو بن عاص از گوشه مسجد بانگ زد: «ای عثمان از خدا بترس که خطاهای بزرگ کردی و ما نیز با تو خطا کردیم توبه کن که ما نیز توبه کنیم.»

گوید: عثمان بانگ زد: «ای روسپی زاده تو اینجایی، بخدا از وقتی که ترا از کار برکنار کرده ام جبهات شپش گرفته.»

گوید: از گوشه دیگر به عثمان بانگ زدند: «توبه کن و پشیمانی کن تا مردم دست از تو بردارند.»

گوید: عثمان دودست برداشت و روبه قبله کرد و گفت: «خدایا من نخستین کس که توبه به پیشگاه تو میآورم». آنگاه به خانه خویش رفت عمرو بن عاص نیز سوی زل خود در فلسطین رفت و میگفت: «بخدا چوپانی را میدیدم و او را برضد عثمان

تحریر میگردم.»

علی بن عمر بنقل از پدرش گوید: پس از رفتن مصریان علی پیش عثمان آمد و گفت: «سخنی گوی که مردم استماع کنند و شاهد آن شوند و نمودار تغییر روش و بازگشت تو باشد که ولایتها برضد تو است و بیم دارم گروهی دیگر از کوفه بیایند و بگویی ای علی سوی آنها برو و من رفتن نتوانم و معذورم نداری و گروه دیگر از بصره بیایند و بگویی ای علی سوی آنها برو و اگر نروم پنداری که رعایت خویشاوندی نکرده‌ام و حق تو را سبک گرفته‌ام.»

گوید: پس عثمان بیرون آمد و سخنانی از تغییر رفتار خویش و توبه بر زبان آورد: نخست حمد خدا کرد و ثنای او گفت، چنان که باید، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم! بخدا عیبی از من نگرفته‌اند که ندانم، هر چه کرده‌ام میدانم، دستخوش آرزو و فریب نفس شدم و از رشاد دور ماندم. از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: هر که لغزشی کرد توبه کند و هر که خطایی کرد توبه کند و بر هلاکت اصرار نیارد که هر که در انحراف مصر شود از راه دور افتد. من نخستین کسم که پندمی پذیرم و در پیشگاه خدا از آنچه کرده‌ام استغفار می‌کنم و بدو توبه می‌برم. از رفتار خویش بگشتم و باز آمدم، سران شما بیایند و رای خویش را با من بگویند، بخدا اگر حق، مرا بنده کند روش بنده گیرم و چون بنده زبونی کنم و مانند بنده باشم که اگر مملوک باشد صبوری کند و اگر آزاد شود سپاس دارد. از خدا مغفرت جز سوی او نیست نیکاننان از نزدیکی من دریغ نکنند که اگر سمت راستم نپذیرد سمت چپم اطاعت آرد.»

گوید: مردم به رقت آمدند و بعضی شان بگریستند. سعید بن زید برخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان، هر که با تو نباشد بتو دسترش ندارد. خدا را، به خویش پرداز و آنچه را گفتی به عمل آر»

و چون عثمان فرود آمد مروان و سعید و ثنی چند از بنی امیه را در خانه خویش

یافت که هنگام سخن کردن وی حضور نداشته بودند. مروان گفت: «ای امیر مؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

نائله کلبی، دختر قرافصه، زن عثمان گفت: «خاموش باش که بخدا وی رامیکشند و گناهکار قلمداد میکنند. سخنانی گفته که شایسته نیست از آن بگردد.»

مروان رو بدو کرد و گفت: «ترا با این، چکار. بخدا پدرت مرد و وضو کردن نمی‌دانست»

نائله گفت: «مروان آهسته باش و از پدران سخن می‌آرد.» از پدرم که غایب است سخن میکنی و دروغ بر او می‌بینی، از پدر خویش دفاع نیاری کرد، بخدا اگر عم عثمان نبود و غم وی به عثمان نمی‌رسید چیزها درباره او بنوم میگفتم که دروغ نبود.»

گوید: مروان از او بگشت و باز گفت: «ای امیر مؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، دلم میخواست این سخنان را وقتی گفته بودی که محفوظ و مصون بودی اما این سخنان را وقتی گفتمی که کار آشفته شده و خطر آمده و نمودار زبونی است، بخدا اصرار بر خطایی که از آن استغفار توان کرد از توبه‌ای که مایه بیم باشد بهتر است، اگر خواسته بودی با توبه تقرب می‌جستی اما به خطا معترف نمی‌شدی. اینک انبوه مردم چون کوه‌ها بردند»

عثمان گفت: «برو با آنها سخن کن که من از سخن کردن با آنها شرم دارم.»

گوید: مردم از سرودش هم بالا می‌رفتند. مروان به طرف در رفت و گفت: «چرا چنین فراهم شده‌اید که گویی به غارت آمده‌اید؟ روهایتان زشت باد، هر کدامتان گوش رفیقش را بگیرد و برود مگر آنکس که بخواندش. آمده‌اید و می‌خواهید ملک ما را از دستمان بگیرید! از پیش ما بروید، بخدا اگر قصد ما کنید کاری به سران می‌دهیم که

خرسند نشوید و نتیجه کار خویش را نیکو نسمارید، به منزلهای خویش روید که ما آنچه را بدست داریم به زور و انمی گذاریم.»

گوید: مردم باز گشتند بعضیشان پیش علی رفتند و خبر را با وی بگفتند و او علیه السلام خشمگین بیآمد و پیش عثمان رفت و گفت: «گویى جز این نمیخواهی و مروان جز این نمبخواد که ترا از دین و عقلت بگرداند، چون شتر قطار که هر جا بکشندش میرود، بخدا مروان نه بدین خود بیناست نه بکار خویش. قسم بخدا می بینم که ترا به ورطه میافکنند اما بیرون نمی کشد، از این پس دیگر برای عتاب پیش تو نخواهم آمد. اعتبار خویش را برده ای و اختیار خویش را از کف داده ای» و چون علی برون شد نائله دختر قرافصه، زن عثمان، پیش وی آمد و گفت:

«سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «سخن علی را شنیدم که دیگر پیش تو نخواهد آمد، مطیع مروان شده ای که تو را هر کجا بخواهد میکشد»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «از خدای بگانه بی شریک بترس و از روش دوبار خویش که پیش از تو بوده اند پیروی کن که اگر اطاعت مروان کنی ترا به کشتن میدهد. مروان پیش مردم ارزش و مهابت ندارد. مردم بسبب مروان از تورو گردانیده اند. کس پیش علی فرست و از او استمالت کن که خویشاوند است و خلاف تو نمی کند»

گوید: عثمان کس به طلب علی فرستاد اما نیامد و گفت: «به او گفته ام که دیگر نخواهم آمد»

گوید: سخن نائله درباره مروان بگوشش رسید و پیش عثمان آمد و مقابل وی نشست و گفت: «سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «این دختر قرافسه...»

عثمان گفت: «بگ کلمه درباره او مگو که روسیاهت میکنم که اواز تو برای من

نیکخواه تر است»

گوید: مروان خاموش ماند.

عبدالرحمان بن اسود بن عبدیغوث گوید: خدا مروان را روسیاه کند. عثمان برون

آمد و مردم را خشنود کرد و بر منبر گریست و مردم بگریستند و ریش عثمان را دیدم

که از اشک تر شده بود و می گفت: «خدا یا به پیشگاهت توبه می آورم، خدا یا به

پیشگاهت توبه می آورم، خدا یا به پیشگاهت توبه می آورم، اگر حق مرا به مقام بنده

مملوک برد بدان رضایت میدهم، وقتی بمنزل خویش روم پیش من آید بخدا روی

از شما نهان نمی کنم و موجب رضای شما می شوم و رضای شما را فرزون میکنم و

مروان و کسان وی را دور میکنم»

گوید: و چون بخانه رفت بگفت تا در را گشوده نگاه دارند و بدرون رفت. پس

از آن مروان پیش وی رفت و چندان از این درو آندرگفت که از رای خویش بگشت

و از آنچه می خواست کرد، باز آورد پس از آن سه روز عثمان برون نیامد که از مردم

شرم داشت و مروان پیش مردم آمد و گفت: «دور شوید، مگر آنکه بخواهندش

سوی خسانه های خویش روید، اگر امیر مؤمنان کسی را بخواهد کس بطلب او

میفرسند و گرنه در خانه خویش بماند.»

عبدالرحمان گوید: پیش علی آمدم و او را میان قبر و منبر یافتم، عمار یاسر و محمد

بن ابی بکر نیز پیش وی بودند و میگفتند: «مروان با مردم چنین کرد و چنان کرد»

گوید: علی روزه من کرد و گفت: «سخنان عثمان را شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «سخنان مروان را که با مردم گفت شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «پناه بر خدا، ای مسلمانان، اگر در خانه‌ام بنشینم، گوید مرا رها کرده‌ای و حق خویشاوندی را رعایت نکرده‌ای؟ و اگر سخن کنم و مطابق دلخواه او باشم، مروان بیاید و از پس سالخوردگی و صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم او را بهر طرف خواهد بکشد.»

عبدالرحمان گوید: همی گفت تا فرستاده عثمان آمد که پیش من آی .

علی به صدای بلند و خشمآلود گفت: «به او بگو دیگر پیش تو نخواهم آمد»
گوید: فرستاده برفت.

گوید: «دوروز بعد عثمان را دیدم که سخت نومید بود. از نائل غلام وی پرسیدم: «امیر مؤمنان از کجا می‌آید؟»

گفت: «پیش علی رفته بود»

گوید: «روز بعد در حضور علی بودم که گفت: «دوروز عثمان آمده بود و میگفت: دیگر نمیکنم و دیگر چنان نمیکنم»

به او گفتم: «از پس آن سخنان که بر منبر پیمبر خدا گفتمی و تعهدها که کردی به خانه رفتی و مروان برون آمد و بر در تو به کسان ناسزا گفت و آزارشان کرد.»

علی گوید: آنگاه عثمان برفت و میگفت: «حق خویشاوندی را نگه نداشتی، خوارم کردی و مردم را نسبت به من جسور کردی.»

گفتم: «بخدا کسان را از تو باز میدارم اما هر وقت چیزی بگویم که پسندارم آن را پذیرفته‌ای، مروان چیز دیگر گوید و سخن مروان را برگفته من ترجیح میدهی و او را در کار دخالت میدهی»

علی گوید: آنگاه عثمان به خانه خویش رفت.

عبدالرحمان گوید: علی همچنان از عثمان کناره می‌گرفت و کاری به کار او نداشت ولی میدانم که وقتی محاصره شد باطلحه سخن کرد که آب برای او ببرند و در این باب سخت خشمگین شد تا برای عثمان آب بردند.

اسماعیل بن محمد گوید: عثمان به روز جمعه به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه یکی برخاست و گفت: «مطابق کتاب خدا رفتار کن..»
عثمان بدو گفت: «بنشین»

گوید: آن شخص بنشست و بار دیگر برخاست و همان گفت و عثمان باو گفت: «بنشین»، که بنشست و کسان ریگ پرانیدند چندانکه آسمان دیده نمی شد و عثمان از منبر بیافتاد که او را برداشتند و بیهوش به خانه بردند و یکی از حاجبان عثمان پیامدو مصحفی همراه داشت و این آیه را به بانگ بلند می خواند:

«ان الذین فارقوا دینهم و كانوا شیعا لست منهم فی شیئی انما امرهم الی الله»
یعنی: کسانی که دین خویش را پراکنده کردند و گروه گروه شدند کاری به آنها نداری کار ایشان فقط با خداست.

گوید: آنروز که عثمان غش کرده بود علی بن ابیطالب پیش وی رفت بنی امیه اطراف وی بودند، علی گفت: «ای امیر مؤمنان تو را چه میشود»

بنی امیه به یک زبان به او گفتند: «ای علی ما را به هلاکت دادی و با امیر مؤمنان چنین کردی، بخدا اگر بآنچه می خواهی بررسی دنیا بر تو تلخ خواهد شد.»
و علی خشمگین برخاست.

در همین سال عثمان بن عفان کشته شد.

سخن از کشته شدن
عثمان و اینکه چگونه بود

ابو جعفر گوید: بسیاری موجبات را که قاتلان وی دستاویز کشتنش کردند یاد کردیم و بسیاری را نگفتیم، بجهاتی که چشم پوشیدن از آن لازم مینمود. اینک بگوییم که چگونه کشته شد و آغاز کار چگونه بود و کی آغاز کرد و پیش از کشته

شدنش بر او جرات آورد.

ام‌بکر دختر مسور بن مخرمه گوید: تعدادی از شتران زکات را پیش عثمان آوردند که آنرا به یکی از فرزندان حکم بخشید و این خبر به عبدالرحمان بن عوف رسید و کس پیش مسور بن مخرمه و عبدالرحمان بن اسود فرستاد که شترانرا بگرفتند و عبدالرحمان آنرا میان کسان تقسیم کرد و عثمان در خانه بود.

عثمان بن ابی شریذ گوید: عثمان بر جبله بن عمرو ساعدی گذشت که در حیاط خانه بود و زنجیری همراه داشت و گفت: «ای نعل بخدا میکشمت و بربک شتر جریبی هارت میکنم و سوی حره آتش میبرم»

گوید: و همو بکبار وقتی عثمان بر منبر بود پیامد و او را پایین کشید.

عامر بن سعد گوید: نخستین کسی که بر عثمان جرات آورد و سخنان بد گفت جبله بن عمرو ساعدی بود روزی در انجمن قوم خویش بود که عثمان بر او گذشت و زنجیری به دست جبله بود و چون عثمان گذشت سلام گفت و جماعت سلام او را جواب دادند اما جبله گفت: «چرا جواب مردی را میدید که چنین و چنان کرد؟» گوید: آنگاه روبه عثمان کرد و گفت: «بخدا این زنجیر را بگردنت میاندازم مگر اینکه اطرافیان را رها کنی»

عثمان گفت: «کدام اطرافیان؟ به خدا من کسی را بر نمیگزینم»

جبله گفت: «مروان را برگزیده‌ای، معاویه را برگزیده‌ای، عبدالله بن عامر را برگزیده‌ای، عبدالله بن سعد را برگزیده‌ای که قرآن در مذمت بکیشان آمد، و پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم خون وی را هدر کرد.»

گوید: عثمان برفت و مردم پیوسته نسبت به وی جسورتر شدند.

ابی حبیب گوید: یکی از روزها عثمان با مردم سخن کرد، عمرو بن عاص گفت: «ای امیر مؤمنان! تو کارهای ناروا کردی که ما نیز بکردیم، توبه کن که ما نیز با تو توبه کنیم.»

گوید: عثمان روبه قبله کرد و دستها را بالا برد .

گوید: هرگز چندان زن و مرد ندیده بودم که گریه کند. پس از آن یکبار که عثمان با مردم سخن میکرد جهجاه غفاری برخاست و بانگ زد که ای عثمان اینک یک شتر پیر آورده‌ام که جبه‌وزنجیری نیز بر آن هست پایین بیا تاجیه را به‌تنت تو کنیم و زنجیرت کنیم و بر شتر پیر سوار کنیم و در کوه دودافکنیم.

عثمان گفت: «خدا روسیاهت کند و چیزی را که آورده‌ای روسیاه کند.»

ابوحبیبه گوید: این در میان جمع بود و خاصان و یاران عثمان بیامدند و او را بخانه بردند.

گوید: این آخرین بار بود که عثمان را دیدم.

عبدالرحمان بن حاطب به نقل از پدرش گوید: من به عثمان می‌نگریستم که بر عصای پیمبر تکیه داشت و سخن میکرد، همان عصایی که عمرو ابویکر نیز بر آن سخن میکرده بودند، جهجاه بدو گفت: «ای نعلل برخیز و از این منبر فرود آی.» و عصا را بگرفت و بر پای راست خود بشکست، که تریشه‌ای از آن به‌پایش فرورفت و زخم همچنان بماند تا خوره گرفت و دیدم که کرم می‌گذاشت. پس عثمان فرود آمد که او را ببرند و بگفت تا عصا را بهم بستند که آهن پیچ بود، پس از آن روز، عثمان یک بار با دو بار بیرون آمد و پس از آن محاصره شد و کشته شد .

عبدالرحمان بن یسار گوید: وقتی مردم کارهای عثمان را بدیدند یاران پیمبر که در مدینه بودند به یارانی که در آفاق بودند و در مرزها پراکنده بودند نوشتند: «شمارفته‌اید که در راه خدا عزوجل جهاد کنید و دین محمد میجوید، اما دین محمد پشت سر شما به‌تباهی رفته و متروک مانده بیاید و دین محمد را بپا دارید.» پس یاران محمد از هر سو بیامدند تا عثمان را کشتند .

گوید: وقتی شورشیان از پیش عثمان بازگشتند او توبه آوردند در باره کسانی که از مصر آمده بودند و از همه مردم ولایات نسبت به وی سخت‌تر بودند به عبدالله

بن سعد بن ابی سرح که عامل مصر بود نامه نوشت که:

«اما بعد وقتی فلان و فلان پیش تو آمدند گردنشان را بزن و فلان و فلان را چنان و چنان مجازات کن، تنی چند از اینان یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بودند و جمعی از آنها از تابعان بودند»

گوید: فرستاده عثمان که نامه را می برد ابوالاعور بن سفیان سلمی بود که عثمان وی را بر شتر خویش نشانده بود و گفته بود پیش از آنکه مصریان برسند وارد مصر شود. ابوالاعور در راه به مصریان رسید که از او پرسیدند «کجا می رود؟» گفت: «آهنگ مصر دارم» یکی از مردم شام از طایفه خولان نیز با وی

بود.

گفتند: «نامه ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گفتند: «ترا بچه کار فرستاده اند؟»

گفت: «نمی دانم»

گفتند: «نامه همراه نداری و نمی دانی ترا بچه کار فرستاده اند؟ کار تو مشکوک

است»

پس او را بکاویدند و با وی نامه ای یافتند که در قمقه چرمین خشک بود و چون در نامه نگریستند، دستور کشتن بعضیشان و مجازات بعضی دیگر بود بجان یا مال، و چون چنین دیدند سوی مدینه باز آمدند و مردم از بازگشتان و قضیه نامه خبر یافتند و از ولایات دیگر بیامدند و مردم مدینه نیز بشوریدند.

محمد بن سائب کلبی گوید: مردم مصر پس از رفتن از آنرو بازگشتند که یکی از غلامان عثمان در راه به آنها رسید که بر شتر عثمان سوار بود و نامه ای برای امیر مصر داشت که بعضی را بکشد و بعضی را بیاویزد و چون پیش عثمان آمدند گفتند: «این غلام تو است؟»

گفت: «این غلام من است که بی خبر من رفته»

گفتند: «این شتر تو است؟»

گفت: «از خانه بی خبر من گرفته»

گفتند: «انگشتر تو است؟»

گفت: «از روی آن شش کرده اند»

و چون عثمان کار خویش و قیام مردم را بدید به معاویه بن ابی سفیان که در شام

بود چنین نوشت :

«بنام خدای رحمان رحیم،

اما بعد مردم مدینه کافر شده اند و از اطاعت پدر رفته اند و

« پیمان شکسته اند از جنگاوران شام که پیش تو اند ، بهر وسیله پیش من

« فرست.»

گوید: و چون نامه وی به معاویه رسید اعمال کرد که مخالفت با یاران پیمبر

را که از اجتماعشان خیر یافته بود خوش نداشت و چون جواب معاویه تأخیر شد

عثمان به یزید بن اسد بن کرز و مردم شام نامه نوشت که بیایند و حقوقی را که بر آنها

داشت یاد کرد و از خلیفگان سخن آورد که خدا عزوجل اطاعت و نیکخواهیشان را

فرمان داده بود، و وعده داد که آنها را سپاهیان و خاصان خود میکند و متنی را که بر

آنها داشت و بکی ها که کرده بود بیادشان آورد و گفت اگر کمک میکنید، زود، زود

که این قوم بهمین زودی به من می تازند.

گوید: و چون نامه را برای آنها خواندند یزید بن اسد بجلی قسری پناخت

و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه از عثمان یاد کرد و حق او را بر شمرد و کسان را

بیاری وی ترغیب کرد و گفت که باید سوی او روان شوند و کسان بسیار پیرو او شدند

و باوی حرکت کردند و چون به وادی القری رسیدند خبر آمد که عثمان را کشته اند و

آنها باز گشتند.

و نیز عثمان به عبدالله بن عامر نوشت که مردم بصره را سوی من فرست و این نامه نیز همانند نامه مردم شام بود، عبدالله بن عامر کسان را فراهم آورد و نامه عثمان را بر آنها فروخواند. سخن گویانی از مردم بصره به پا خاستند و او را به یاری عثمان و حرکت به سوی مدینه ترغیب کردند، از آن جمله مجاشع بن مسعود سلمی بود که پیش از همه سخن کرد. وی در آن روزگار سالار قبیسان بصره بود و نیز قیس بن هبثم بصری به سخن ایستاد و مردم را به یاری عثمان ترغیب کرد و مردم به سرعت آماده شدند. عبدالله بن عامر سالاری آنها را به مجاشع بن مسعود داد که با آنها روان شد و چون جماعت به ریزه رسیدند و پیشنازان قوم به صرار رسیدند که نزدیک مدینه بود، خبر یافتند که عثمان را کشته اند.

عبدالله بن زبیر به نقل از پدرش گوید: مردم مصر از سقیایازی خشب نامه ای به عثمان نوشتند و یکی از آنها نامه را پیش وی آورد اما جواب نداد و بگفت تا او را از خانه بیرون کردند. مردم مصر که سوی عثمان آمده بودند ششصد کس بودند با چهار پرچم که چهار سرداشتنند، هر کدام بایک پرچم، و سالار همه جماعت عمرو بن بدیل بن ورقا خزاعی بود که از اصحاب پیامبر بوده بود و عبدالرحمان بن عدیس تجیبی. نامه مصریان چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم،

« اما بعد، بدان که خدا وضع قومی را تغییر ندهد تا نفوس خویش
 « را تغییر دهند، خدارا، خدارا، باز هم خدارا، خدارا، اینک که دنیاداری
 « آخرت را نیز با آن پیوند کن و نصیب آخرت خویش را فراموش مکن
 « که دنیا بر تو راست نخواهد شد، بدان که ما، قسم بخدا، بسبب خدا خشم
 « میآوریم و بخاطر خدا خشنود می شویم و شمشیرها را از دوش فرو نگذاریم
 « تا از توبه صریح یا ضلالت روشن تو خبردار شویم، سخن ما و دعوی
 « ما با تو همین است و خدای ما در کار تو معذور میدارد.»

گوید: مردم مدینه نیز به عثمان نامه نوشتند و او را به توبه دعوت کردند و حجت آوردند و بخدا قسم خوردند که دست از او برنمی‌دارند تا خودش بریزند یا تکالیف خدا را که برعهده اوست به انجام برد. و چون عثمان از کشته شدن بیمناک شد با نیکخواهان و کسان خود مشورت کرد و گفت: «رفتار این قوم را دیده‌اید، چه باید کرد؟»

بدو گفتند کس به طلب علی بن ابیطالب فرستد و از او بخواهد که جمع را پس فرستد و هر چه می‌خواهند تعهد کند و تعلل کند تا کمک برسد.

عثمان گفت: «این قوم تعلل نمی‌پذیرند و از من پیمان می‌خواهند که از پیش با آنها چنان کرده‌ام و چون پیمان کنم انجام آن خواهند»

مروان بن حکم گفت: «ای امیرمؤمنان با آنها تماس داشتن تا کمک بیاید بهتر از آنست که با آنها درافتی، هر چه می‌خواهند تعهد کن و تا تعلل می‌پذیرند تعلل کن که یاغی شده‌اند و پیمان ندارند.»

پس عثمان کس سوی علی فرستاد و او را خواند و چون پیامد گفت: «ای ابوحنس، رفتار مردم چنان بوده که دیده‌ای و رفتار من چنان بوده که دانسته‌ای، می‌ترسم مرا بکشند، آنها را پس فرست، به قسم خدا عزوجل تعهد میکنم که از آنچه خوش ندارند بازمانم و تعهد میکنم که درباره خودم و دیگران به حق عمل کنم اگرچه خونم برس این کار بریزد»

علی گفت: «عدالت تو برای مردم از کشتن بهتر است تعهد کردی که از آنچه نمی‌پسندند بازمانی و من آنها را پس فرستادم، اما به تعهد خویش وفا نکردی این بار مرا فریب مده که من از جانب تو تعهد میکنم که به حق عمل کنی»

گفت: «بله، تعهد کن بخدا به این تعهد وفا میکنم»
علی سوی کسان رفت و گفت: «ای مردم! تقاضای عمل به حق داشتید که تعهد کردند. عثمان می‌گوید که حق را درباره خود و دیگران روا میکند و از هر چه خوش